



سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب یوسف وزلیخا

مؤلف متن عبدالرحمن جامی محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۱۷

نام کاتب

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۵۶

طول ۲۱ عرض ۱۷ شماره عمومی ۳۴۲۱۷

وقفی / خواجه نصیر الدین طوسی نوری تاریخ وقف ۱۳۸۵

ملاحظات

نقص الطرفین - فاقد جلد - آسیب دیده از رطوبت

[illegible]

٦

[illegible]

مرصع ترین باقی هر درختی / نه مستند بر آب سبک بخت / درخت سبزه و مستند رودخانه
 نشسته بخت اندر میانه / طربس از آن نواها ساز کردند / شتر با نان حدیث از کردند
 نواز بیک صدا و مصلحت / فکری نه طبع بخت لا چنی / ز پس رفتار از آب سبک رود
 در دشت از ملال بدر برود / کجی کند هر کوه در غم با / ملال از زخم ناهن بدر باروی
 کجی طالع نه فخره بدر / ملال از دشت خنجر قوری / زمینی که کرده و پیش از آن فخری
 کف پای نشسته مردم بران ریش / بی مستی او آن ریش منجم / سهیل با بایان از غنایان
 بی آنکه دکان اوج ناز / غنیر سربان برده پرداز / بخران زنی خرم و سلی
 که رشت از دلو ابرو آن / غنیر اهل او هم نشد / که زینت با سبکی با تو بر خواند
 زنی تلخ عمر اندر ری / که از دشت زبانه زار / که از دشت زبانه زار
 جنبی به صبر و سادری / نه انجم در حق تو منور / که از دشت زبانه زار
 بخت از من خنجر دل رود / به از دشت زبانه زار / که از دشت زبانه زار
 که از دشت زبانه زار / مرابی بود باغ به صیبه / فزون کرد بر آن داغ غریبه
 چه در آن دشت خنجر ساری / ز فغان مردن او از دشت / چه از دشت زبانه زار
 صفا کردم که از تو چاره هستم / چه باشد که از دشت زبانه / معازله به باشد که از دشت
 همه در ره و کردام فریبم / میقتد سبک بر جان شکیم / دمی و عده که سبک کام با به
 وزان آرام جان آرام با به / بدین عده غایت شد مام / و به که بخت باشد این به داغ
 زنی با فکرت

بسم الله الرحمن الرحیم

که آن بر دشت لا آمد و دشت / بر آمد با شکره و انان به تجیل
 هر املان تن سواره با میانه / خور و زن بر دشت استاده
 بخت بهر شرا آن عاری / طبق بانی ز راز زرد و زرم
 که برین بران جبهه شالان / چه در طرف چشم بر خنجر با لالان
 عی بر زرد کوه هر چه شد / نه بی آمد ز کوه هر چه مردم
 چه گشته هم آبش نشا فک / ز فعل نعل بود سبک آهن
 نشا رفت که نشا از ریش / چه نعل اندر شد از دشتی نای
 که از دشت زبانه زار / خنجرش نیز چون مهر دزد و داز
 سرانی که در دشت بهشتی / سرانی که در دشت بهشتی
 زبانی ز دشت خنجر زبانه / زبانی ز دشت خنجر زبانه
 بهر دشت زبانه زبانه / بهر دشت زبانه زبانه
 از آن زبانه زبانه / از آن زبانه زبانه
 و لیکن از آن زبانه / و لیکن از آن زبانه
 و به آن زبانه / و به آن زبانه
 به کیش دل ز جهان بخت / به کیش دل ز جهان بخت
 که حدس میرود با خنجر / که حدس میرود با خنجر
 چه دل با دلی آرام / چه دل با دلی آرام

که کیش دل ز جهان بخت

ز روی بوی خوش بن تابش نور
 ز حسن کف زان امل نزل
 که بر لب است این فرخنده اختر
 که ام و مست از دهنش نهد
 ز او پیش حرفهای نیش خوانند
 بی این شود هر چه است
 زنی بود زین حدیث بی من
 که زوت بنفاد کند هر من
 ز دواغ شوق کور بر سر
 نمیدانست که تو کجای خوا
 بجز آنکه بیرون تازد و مهانه
 ز دل پرده دهد و ده خواند
 بر ناچخت بخت زنده ان بخت
 که ز لبش عیش خرقی پیش
 در محراب من بگذرد
 که بر باره خواند عیش افشار
 بمنزل ماه نور و صفت نرسد
 اگر چه رود در منزل که من بخوا
 چه دید آن بخت بخت
 که کو خیر است خیر از مهر بخوا
 به سر من کجای غلامت
 بجا دامن موج بر آواز
 غلامی که در خفا آفتاب
 ز فربا دیگر ز در خفا بر آواز
 چه چشمش بر غلام افشا شد
 ز چال بچوئی آمد به خود باز
 بر آمدن موج کن موج بر آواز
 ز چال بچوئی آمد به خود باز
 بر آمدن موج کن موج بر آواز
 ز چال بچوئی آمد به خود باز
 بر آمدن موج کن موج بر آواز

کفشتا بر با ما و رجبیم
 که کرد آتش من مهر کویم
 زان امل نزل
 که بر لب است این فرخنده اختر
 که ام و مست از دهنش نهد
 ز او پیش حرفهای نیش خوانند
 بی این شود هر چه است
 زنی بود زین حدیث بی من
 که زوت بنفاد کند هر من
 ز دواغ شوق کور بر سر
 نمیدانست که تو کجای خوا
 بجز آنکه بیرون تازد و مهانه
 ز دل پرده دهد و ده خواند
 بر ناچخت بخت زنده ان بخت
 که ز لبش عیش خرقی پیش
 در محراب من بگذرد
 که بر باره خواند عیش افشار
 بمنزل ماه نور و صفت نرسد
 اگر چه رود در منزل که من بخوا
 چه دید آن بخت بخت
 که کو خیر است خیر از مهر بخوا
 به سر من کجای غلامت
 بجا دامن موج بر آواز
 غلامی که در خفا آفتاب
 ز فربا دیگر ز در خفا بر آواز
 چه چشمش بر غلام افشا شد
 ز چال بچوئی آمد به خود باز
 بر آمدن موج کن موج بر آواز
 ز چال بچوئی آمد به خود باز
 بر آمدن موج کن موج بر آواز

چه خوش و قی و خرم روزگاری که بار ببار خورشید از دامن باری

بیاورد و در میان آتش
نهندش و خاکش را
نهند که خاکش را
که در کفر و بدعت است
خداوند تعالی
بناشد در کلام او
وزان بدو که جویند
بر منتهی لغت
بران دانی و دیگر
با انواع نقاشی
تقریب از آن و دیگر
بر و بر ماکد این
بیکجه همایش
نه در جایی بلکه
بکفایتی که در
که دارد و مثل او
غریب از او و باز
رای یا بر او و از او
هر چه بر او است
تقریب از او و دیگر
بناشد در کلام او
وزان بدو که جویند
بر منتهی لغت
بران دانی و دیگر
با انواع نقاشی
تقریب از آن و دیگر
بر و بر ماکد این
بیکجه همایش
نه در جایی بلکه
بکفایتی که در
که دارد و مثل او
غریب از او و باز

بود و در دگر خلاصه
نمود و از این به
مرا فرزندش را
اجازت داد و از
زنی که زنده بخت
بیدارت یار با
که کرد و در آن
نشدم با زنی
بسیار تر و در
که بودم و از آن
بر آمد از او
صلبه در آن
مجدانه و از
که آورد از
بیش نقد جا
نکشتند و در
که بر او
زیر از او
چشم از او
طفیل از او
بود و در دگر خلاصه
نمود و از این به
مرا فرزندش را
اجازت داد و از
زنی که زنده بخت
بیدارت یار با
که کرد و در آن
نشدم با زنی
بسیار تر و در
که بودم و از آن
بر آمد از او
صلبه در آن
مجدانه و از
که آورد از
بیش نقد جا
نکشتند و در
که بر او
زیر از او
چشم از او
طفیل از او

بیاورد و در میان آتش
نهندش و خاکش را
نهند که خاکش را
که در کفر و بدعت است
خداوند تعالی
بناشد در کلام او
وزان بدو که جویند
بر منتهی لغت
بران دانی و دیگر
با انواع نقاشی
تقریب از آن و دیگر
بر و بر ماکد این
بیکجه همایش
نه در جایی بلکه
بکفایتی که در
که دارد و مثل او
غریب از او و باز

بجای نشو بگر لو از قوت عیب
 ز روی خود هر کس عیب
 به چشم تو نیست مگر بگو
 که بخت تو در کمال است
 به عکس آنرا خود را بگو
 و آن بگو که بخت تو در کمال است
 به دانا و شایسته سر نشیند
 بدو دایم و تو باقی
 نشان زان منبع انوار کشفی
 بی از روی امید کشیدی
 که با تو عشق و زاری
 جز اگر الله که چشم باز کردی
 حرم و دل کرد مشتبه ام
 بنام کوهر شکر تو سعادتی
 عبادت خوانند بر حد صل بیل
 که مال ملک و تاج کردند
 بجای نیا
 ز زلف تو بر آینه ناز عشق
 به بیکو بیکو بیکو بیکو
 معانی ز اهل از کمال
 ندر و زلف کل جندان و فانی
 غم چندی در کمال خراشند
 به جلد عشق یوسف در نور دیده
 کرم پیش پناه آرزویت
 بجای دادن نه بابت زوم رای
 تحقیق سخن بشکافیه موی
 ز زلف تو بر کوه نشینم نمودی
 چه باشد بر حقیقت چشم باز
 مرا با جان اهر از کردی
 اگر هر مو من سر کرد ز بان
 سر مو بر اهر تو کفایت
 دلی از مال ملک عالم آزاد
 بقوت بکشتن عقیق کردند
 بجای نیا

بجای نشو بگر لو از قوت عیب
 ز روی خود هر کس عیب
 به چشم تو نیست مگر بگو
 که بخت تو در کمال است
 به عکس آنرا خود را بگو
 و آن بگو که بخت تو در کمال است
 به دانا و شایسته سر نشیند
 بدو دایم و تو باقی
 نشان زان منبع انوار کشفی
 بی از روی امید کشیدی
 که با تو عشق و زاری
 جز اگر الله که چشم باز کردی
 حرم و دل کرد مشتبه ام
 بنام کوهر شکر تو سعادتی
 عبادت خوانند بر حد صل بیل
 که مال ملک و تاج کردند
 بجای نیا

بجای نیا ز زلف تو بر آینه ناز عشق
 به بیکو بیکو بیکو بیکو
 معانی ز اهل از کمال
 ندر و زلف کل جندان و فانی
 غم چندی در کمال خراشند
 به جلد عشق یوسف در نور دیده
 کرم پیش پناه آرزویت
 بجای دادن نه بابت زوم رای
 تحقیق سخن بشکافیه موی
 ز زلف تو بر کوه نشینم نمودی
 چه باشد بر حقیقت چشم باز
 مرا با جان اهر از کردی
 اگر هر مو من سر کرد ز بان
 سر مو بر اهر تو کفایت
 دلی از مال ملک عالم آزاد
 بقوت بکشتن عقیق کردند
 بجای نیا
 قناعت کرد با فرموده معنی
 تن فیه ز طبع کنون هر دم
 سفالین سجد آید در شمار
 ز کلفتی و امی و کسرت آید
 در آمدن از سر و کمری ببالش
 چه در طاعت کرمی و کسرت آید
 فروغ روی جانان دیدن آید
 غم خود را کز این غم ندر آید
 دی زانده وینه صورت زینت
 من هر دم قدم در سنگ لاجی
 فراز کاف معنی آید کبر
 برین با لایم و جانشین
 به آن کز جلد او با لایم و جانشین
 نظر از آرزو بر صفت
 بقدری هم چه در نش و نش
 بجای نیا

بجای نیا ز زلف تو بر آینه ناز عشق
 به بیکو بیکو بیکو بیکو
 معانی ز اهل از کمال
 ندر و زلف کل جندان و فانی
 غم چندی در کمال خراشند
 به جلد عشق یوسف در نور دیده
 کرم پیش پناه آرزویت
 بجای دادن نه بابت زوم رای
 تحقیق سخن بشکافیه موی
 ز زلف تو بر کوه نشینم نمودی
 چه باشد بر حقیقت چشم باز
 مرا با جان اهر از کردی
 اگر هر مو من سر کرد ز بان
 سر مو بر اهر تو کفایت
 دلی از مال ملک عالم آزاد
 بقوت بکشتن عقیق کردند
 بجای نیا

مرصع هر یک از ارضی که با مهر و زنی می آید

مرصع هر یک از ارضی که با مهر و زنی می آید
 هر روزی که صبح از بیداری
 بناج دیگرش از این فرق
 رخ آن آفتاب لغزین
 بایستد هر روز از راه
 جناح زربوشتی که شادی
 بر سر مهر و زنی می آید
 تخم کفایت و یک راداد
 هر روزی که صبح از بیداری
 که چرخ همیشه گرد بر می آید
 رویش مهر و زنی می آید
 هم در باغچه از غنچه های
 بختی نه خود روز و شب
 به صلاش قند و مقرر با دام
 ز سحر سبب که در غنچه
 که او در صلاش آید
 شده هر یک از ارضی که با مهر و زنی می آید

چرا در سال هر یک سجد و گفت
 بدوش خلق از نو کشیدی
 چه سحر و جادو در دوش
 غنچه طالع مهر و زنی می آید
 بهشت آن لبش که از یک کمر بند
 مهر لاله بوسه اش بر فرق دای
 چه پیر این کشید بر تن او
 وزان تنم غنچه مهر و زنی می آید
 چه دارم از روز و شب و کلک
 گذشته این مقام بر زبانش
 مسلسل کشیدش خورشید کردی
 شکر رجا خود را غنچه بین دام
 مهیا کرد و توان بای مکنون
 گرفته از لب دندان او دام
 که از سینه بای مرغ در سینه
 مرتب بای خواص خوش گوشتش
 هر چه درش گزیند به مهر و زنی می آید

مهر و زنی که با مهر و زنی می آید
 چه از زربوشتی که شادی
 تا بنی دیگر سینه می آید
 چه بار آن تازه سر و گلشن را ز
 مایه مهر و زنی می آید
 که چرخ تو را بر این بناج مهر و زنی می آید
 شد بر مهر و زنی می آید
 قبا رفت آن سر و دل آرا
 که هم چرخ تو را خوش کشید
 که کردستم مهر و زنی می آید
 مدادای دل دیوانه کردی
 بقصد خود رفتم طعمه جانت
 بنغمه های کونا کون مهر و زنی می آید
 بر دوش مهر و زنی می آید
 که پیش از مهر و زنی می آید
 چه کرد بر دوش مهر و زنی می آید
 روان بخت با مهر و زنی می آید

شبا که کش خيال خواب بودی
 نه روی مهر و زنی می آید
 فسون خواندی و بختی که
 شد بر شمع احمد در تباب
 که در کشش مهر و زنی می آید
 که از دلش کل مهر و زنی می آید
 که با کیسوش کردی سحر
 که دوش بر مهر و زنی می آید
 بر زبانش این مهر و زنی می آید
 بختی تو به بر سرش کردی
 بترکان از زربوشتی او آید
 به کافد قبول فواطر او

زربوشتی که با مهر و زنی می آید
 نه از زربوشتی که شادی
 غبار فواطرش زلفش
 مهر و زنی می آید
 که با غنچه مهر و زنی می آید
 که در دوش مهر و زنی می آید
 که ای مهر و زنی می آید
 بدین افسوس مهر و زنی می آید
 بنوع از کار او بکدم مهر و زنی می آید
 به عشق مهر و زنی می آید
 به چشم از پای او آید

چرخ زربوشتی که با مهر و زنی می آید
 نه از زربوشتی که شادی
 که در دوش مهر و زنی می آید
 که از دوش مهر و زنی می آید
 که در دوش مهر و زنی می آید
 که در دوش مهر و زنی می آید
 که در دوش مهر و زنی می آید
 که در دوش مهر و زنی می آید

چرخ زربوشتی که با مهر و زنی می آید
 نه از زربوشتی که شادی
 که در دوش مهر و زنی می آید
 که از دوش مهر و زنی می آید
 که در دوش مهر و زنی می آید
 که در دوش مهر و زنی می آید
 که در دوش مهر و زنی می آید
 که در دوش مهر و زنی می آید

بگویم چون هر طبعی در کون این کون است بر سر افراز چو تر از من از جوی که دارد

بمیشد که چو خورشید از طالع دار	که این بر لایحه معشوق از	عجز نکند از جوی که دارد
بوی صندل توئی که در نیارود	زبان مهر اگر داند چو لعل	در مندا از طاعت ملاقات
اگر گفت این دلکش آن که نه	نه زانکه دل او داشت خوانه	کشت از فواید تو ایست برودن کرد
بدینم افتاد ز درش لافسون کرد	بلیه چشمه دلبر با جان در آید	نیارود جان از و چون بخت
بر روی دل جال ازین بهر	و باد بهم پیوند محکم	چو خوش گفت آن بدخ عشق زنجور
که دور از من است کل شکر	و بهر دوزخ زانکه عاشق	که بود در کشت جان عاشق
ز بهر که در آن حال پر سید	که ای چشم به دیار تو روشن	ز لایحه که دایه این چنان دید
دست به هر رخ نهایت به ملاقات	غمیدم ترا اکنون چه حالت	دل از شکست رخسار تو کلش
چو مسوید زنی آری چشمش	در آن دقیقه که از دور بودی	ترا از دم چو بوسه ده پیش
کنون در عین و صبر رخسار	بدخ عشق چو افروختن صفت	اگر میبوی من معذور بودی
که چو نقش خیزد بر نهادت	همین بس طالع فرزند تو	که زاری شوق این دشت دادت
مهر لایق تاج بایش ای	بفرم تا تو ز دیگره فوایدی	که سلف تو آمد پیش تو دایه
ز غمهای جهان آزاد میباش	ز سر و لاله رنگش کام میگردد	بروش خرم دلش از میباش
لبش می بینم جانی پر دوزی	ز لال کامرانی تو زاروی	برقرار خوش آرام میگردد
سرشکش لعل از فم داد ماه	ز ابروید خمر دل فرو رخت	ز لایحه چشمه اینها ز دایه
بگفت ای مهربان مادر همان	نه چندان بستر کار دانا	به پیش نقد مشکل فردیست
		غمیدم این که من در دل چه دارم

وزان با مهر چو صلیب دارم	خدمت پیش رویم ایستاده	ولی به خدمت ساداد دارد
زمن دوری ز من هیچ کاش	ولی بنود من هرگز نمی کش	بر آن تشنه باید که بگریست
که بر لب باید تشنه نشین	چو در دم شمع فواید بر دوز	و شمع فواید بخت با بر دوز
بدینم افتاد ز آرایش خویشم	که بخت بایش به باشد ز رویم	چو بخت بر دوشم جهان بین
بر پیشانی با بد صورت چو	بر آن صین کمرش از منم دوا	که از و بر سر می آید غلغله
ز ابرویش مراد دل که هست	کز آن سخن نیست کارم به کوه رست	چنین کرد روی سره کارم شمار
نظر کردن بود شوارم افتاد	دانش از سخن با من شکست	بجز فواید تو منم از و بخت
ز غلغله در دایم آب کرد	چشم آبر فشره تاب کرد	قدش کامه نهال آرزویم
ز رحمت کم شود مایل بسویم	چه فواید که ز نهانش سپید جویم	چند سبب حد آسپید
ز باغ غنچهش چو کام فواید	بی غم کند آرام کام فواید	بر کشم ز آتشینی و دگر بویست
بدست بافته بر صندلش	ز دامانش زخم در جیب جاک	که دارد پیش بایش روی بر جاک
چه دایه این سخن بشنید بگریست	که با حال چنین مشکل تو بازیت	فراقی کافور از و دران خود در
باز و صلیب این سخن زاری	غم ایمن ای بیکر سخنی آرد	چنین دایه حد بد بختی آرد
ز لایحه با این درازی	چو دایه از دایه چو دایه زاری	بگفت ای از تو صد بارم بوده
هر کارم او دارم بود	هر یکبار در بیکر با رخی کنش	ز غم فواید منم غم فواید من
قدیم از نازک منم ز منم	ز غم من شود از من بگویش	که ای سرکش نهال ناز پرور

دست لاد لایمت مایه پرور است بحال کشتن مار سرشته جگر است سر سوز ز زحاک کلو ز پشه

زبان بخت مار پرور	زبان بخت کشتن مار	زبان بخت سر سوز
زبان دل کلو آید بپشت	درویش خوی باغ حد کشند	چو بر سر بند داد آن شایخ
سپهر سرور کس تواند کشد	عروسی دهان در زادن افکند	ز تو با کینه تر فرزندم زاد
بفرزندت آدم چشم کشم	ز کل رود نیست عالم تازه کشتن	کمال حسی تو حد بشر نیست
بپرور تو بود تو هر در نیست	بر آید تو بود یک شهرم مری	بنود بران تو در کج تو آری
فرزندت کس را چو فرزندت	بیش رود تو سر بر زمین آید	فک زان را بلند است خشت
فک بر مبتلا به پیش کشد	زنجی کز چو زیاده دیر با نیست	فناوه در کند مبتلا نیست
ز طبع دای تو بر سینه دارد	ز کوه دای تو بر سینه دارد	بمک خودت بارت دید در غار
قد آن عمر که تامل در تپ	کج چون آب ز زنجیر بود	کج جعبه کج در شب کبر بود
کنون ام کشته زین سودا جو	ندارد جگر تو در دل از زحاک	بر و نا کرده نقد زنده کج کم
ز کج کس خوش است آخر ترجم	بلب است زلال ز لاله کای	چو بماند قطره بر دیر فست
بقدر هست نه مال میو آور	چو بماند کز غرور دار میو است	رخ داده تا ز علت کام کبرم
دو کوز دشت اسلام کبرم	قدم نه تا سر اندازد بیات	رطبید ز کحل دل ربات
چو کم کرد ز قاجون تو زنی	دگر کجا کجی کوشش کجی	اوس دارد که با جگر بری
کند پیش کینه از کینه ی	چو بوسف این فسون از دین	بیانج بعد کج بار کینه
بدان کشت ای دانا بهر لوز	منو بهر فریب من فسون ساز	ز لاله غلام ز زخمیده مری
بت از دین غایت تا که دیدم	کلا آیم عمارت کرده اوست	دلجام وفا پرورده اوست

اگر عمر بزم غمت شمری	بنارم کردن او را جگر آری	سر بر سر خطه فغانش نهاده
بخدمت کارم اینک ستاد	و با کوب بر من این اندیشه بند	که سر بچشم ز غم ما قد او ند
ز بد فرمای نفس معصیت ی	نهم در تنگنای معصیت ی	بفرزندت سر بر سر نام بردت
امین خوانده تو بشم سر دشت	نیم جگر فرج آب دانه او	خیاالت چون کنم در خوانده او
خدای پاک در هر سرشته	چو دانا بود کار بر دشتی	بود پاکیز طبعت پاک کردار
ز نازاده نباشد خضر ناکار	ز مردم مگر ز سر مردم تراید	ز مردم جز جویند م نه یابد
ببیند سر اسر ایل دارم	بدل دانی از جیه شل دارم	اگر شتم نهوت سلار دار
بود ز کجی قم ز جفا این کار	کلام راز غلام در دیر خفته	ز کلام غلام الله شکفته
معاد اله که کار برشته زرم	که دارد از ره این قوم بازرم	زنجی زین اوس کوه رمدار
دل خوشش هر معذ و رمدار	که من دارم ز فضل این دبار	امید عصمت از نفس او شکر
چو دایه با زنی این خیر کشت	ز کشت او زلف خود بر آفت	برفت راز من خون جگر ریخت
ز باد ام سیه غناب تر ریخت	خراش حش سرور این سلا	سبه سار بنگد آن نازنین سلا
بد و کشت ای سر من خیر بارت	سرم خالی مباد از اوبت	ز مهرت بکشته مویم تهی نیست
سر من ز جیم کج نیست	خیال تو هست جانده رستم	کمند تو هست طوق سر دشم
اگر بارت غم پرورده تو	در تنه من ملک آورده تو	ز چال دل جو کوبم خفا که جوش
ز چشم غمت زین بقطره تو	چند و در جبه عشق تو	سز و خایانم از یاس خفت

Handwritten notes or signatures at the bottom left of the page.

در این کتاب که در این کتاب است

چو در این کتاب که در این کتاب است
ز فواید و نایب و نایب
تراست جمال و بکر آورد
ز فواید و نایب و نایب
و ان از تنگم سنگ میبرد
نقش آینه برینست نمیکرد
ز سرش آینه در پیش آید
رخ اندر کلبه افغان فواید
چو با آن گشته سرور یوسف
چو مهرش پیش خورشید
کر از قادم زخم بر درخت
بدین پایه که می رسد
ز اجران تا کی بخور باشم
چو صیل ز نغمه فغان
چو چون درین نغمه دل را
که ناید بر تو از جور بر باد
اگر نقش جبین از آرزویت
رفت پسند از این بند کردند

در این کتاب که در این کتاب است
اما صفت این نازه نینان
چراست لایزال و بکر آورد
بسته زین نکته با آن غنچه گشت
دورخ و از حیا کل گشت میبرد
زین چون بدید آن سر کشید
بدان نا امید پسینش گشت
ز حد بگذشت استغنا یوسف
بدو گفت ابرو توان بخشیدن
در ازین شیر رحمت خورده است
چو باشد هر طریق مهر بانی
وزان صفا چه مهر باشم
هر آن معنی که از عشق نفوذ است
چو غیر از ملاقات آید
جمال و بکر دارد خداوند
کنند در سبزه نقش زردست
بکوه از رخ غنچه آتش گشت

چو در این کتاب که در این کتاب است
سین و سیمین و سیمین
بی موه ز موه رنگ کبر
دل او هیچ ازین گفتار نشکفت
سراشته مندی که بالا نمیکرد
به چشم مهر چیت کوشش ندیدند
بناکامی و دایه جان خود کرد
شبه در سبزه خلوت دایه فغان
چراغ افروز ز رخ روشن
ز مهر تو که از ما دورند دیدم
به منظر لقا مقصودم رسائی
چو زین آینه باریکانه است
بصورت که بر نزدیکی است
چو اینش داد دایه که بر نرادر
که بر باید دل دین از خود منند
بنان بیکریه بوبت زنده کردند
نه عشق نه در سبزه فغان
چو بخرامی

چو بخرامی در این کتاب است
نه فغان از این کتاب است
بدین موه چو چمن در مانده چوب
نقش را که در لایزال
رفت بنما رخسار کوبه و تاب
براه لطفش از لطف رفتار
به سیمین کوبه و تاب
ز لوق فانی خود آتش بدل نه
ت ز دیده هر کوبه و تاب
دگر خور بر زمین نور نه سید
اگر کرد بر سیمین کوبه و تاب
غم او که چمن بالا کوفته
اگر آن دل بر پیر دام کردی
که از خور از جانت برده مایه
و بقیه حیات کرد این کار
با هم نادرست صورت کنی
چو بکوه بخرامی در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
چو سوس خواجه از لعل گاه
چرا چمن بکوش آفر ز بوی
بناب زلف خم در هم کند
بهر آرایش هم از نو خود بای
بل از قند شهادت افشاند
چو بکوه کوبه و تاب
زین گفت ابرو در یکجایم
چو بکوه کوبه و تاب
چو مردم نور دیده کوفته ایم
بچال من فانی کاه کاه
نه تنها انغم ز بای او است
کجا ز کونته تا پیر دام کردی
مرا در خواهر افشاند کار
که بکیم آری بکشته ز رخوار
بموضع موضع از طبع خمر کوش
در آغوش خود را بای پند

نه چو آهوانت بر زمینند
رنگ رخ از آهوانت دریا
ز غم نازک ز آهوانت کن
بپیش نه بر رخ و منند
برقش را و این خلط لایزال
وزان شهادت خود بپایند
بر دراز مندر خال دل کشند
چو از یوسف چه می آید برویم
اگر مردم از حورم نه سید
چشم شک و مشک در آیم
غم من در دل او جا کوفته
بلا بر من زنا بر او است
چو این داد دیگر بار دایه
وزان کار بر آینه قرار
بت زخم چون آرام دگش
کنند شکل تو با یوسف هم آغوش
به جنبه دوش مهر جانش

۱۴۴۳
۱۴۴۴
۱۴۴۵
۱۴۴۶
۱۴۴۷
۱۴۴۸
۱۴۴۹
۱۴۵۰
۱۴۵۱
۱۴۵۲
۱۴۵۳
۱۴۵۴
۱۴۵۵
۱۴۵۶
۱۴۵۷
۱۴۵۸
۱۴۵۹
۱۴۶۰
۱۴۶۱
۱۴۶۲
۱۴۶۳
۱۴۶۴
۱۴۶۵
۱۴۶۶
۱۴۶۷
۱۴۶۸
۱۴۶۹
۱۴۷۰
۱۴۷۱
۱۴۷۲
۱۴۷۳
۱۴۷۴
۱۴۷۵
۱۴۷۶
۱۴۷۷
۱۴۷۸
۱۴۷۹
۱۴۸۰
۱۴۸۱
۱۴۸۲
۱۴۸۳
۱۴۸۴
۱۴۸۵
۱۴۸۶
۱۴۸۷
۱۴۸۸
۱۴۸۹
۱۴۹۰
۱۴۹۱
۱۴۹۲
۱۴۹۳
۱۴۹۴
۱۴۹۵
۱۴۹۶
۱۴۹۷
۱۴۹۸
۱۴۹۹
۱۵۰۰

شود از جان طلب کار و خدات
 چه بکشد این چرخ را ز دایه
 بدانی که مرا که کرد آید او کلاه
 بدست آورد بیکای هر کشت
 و این رعد را زانجا
 چه از بر کار بود خدیش
 برد آن کار را مگر از آتش
 چه بود تیر که در کشتن آید
 هزاران طرح ز جان زدند
 بیفتن آتش چون ز آبی
 ز رخ آوار وانی ز کشتن
 چنگ دایه ز تیر دست استاد
 فدا خواند این چرخ آهای
 در اندر اسم درانی بخت خانه
 صفات دیده عافیت
 مرصع جل ستون ز زر زلف
 غزالان او پر مشک افرو

ز هر چون بچید مهر بانی
 هر چه از زردیم و مسایه
 چنین گویند معراران این کاف
 هر انگشت دشت حد هر پیش
 ز تنگش چستی بخش
 نمود کار بر کار از دشت
 بستی بر نه بر طاق اطلش
 ز غشت نام کشتی زرم سر
 عمارت جهان با سر و پای
 نه از خانه و نه از آبی
 بسکه صورت مرغی کشیدی
 ز رانده و نه از کبر و دنیا
 مهذبش مرده در غم
 چه بخت او ز کشتن زمانه
 به غم خانه همچون صبح غم
 ز دشت طیر ز بانه کشت
 ز طار و نه از رخ صبحی و پر

بر آید کار بران سر که دانه
 بران دست نقرت داد او کلاه
 که چون نه بر عمارت دایه کشتن
 برسم هند و سی کار از مایه
 ز تنگش و بر آفتابش هر سال
 چه بر طرطبعش سر ز دشت
 بر او از زجل بستی مفرشت
 بطر آبی چه فخر آید ز کمر دند
 نمود چرخ بر سر و بر ماض
 تصور بر آید بر کلکش کشتی
 بسکه سر آید از جابر بد
 صفای صفا بستی صبح اقبال
 موقل زانوسه ی در ماض
 مرتب بر بخت ز لوج دیگر کشت
 که هر غشتی در بخت بود از دم
 بیا بر کشتی ز کشت ز زر
 به دما بر صبح در تنگش
 میان آن در غشت در غشت کشت
 که مغلش

که مغلش چشم ناز و نه بد
 برش غشت ز صفت بود طیار
 ندیده هرگز از باد خزان خم
 در آن خانه مشور خشت چای
 ز مهر جان دل با هم موافق
 اگر نظاره ای ای کشته
 بر و نایه هر جا مهری
 نمود در نظر مرده در آید
 دوش خانه کل بچید با هم
 در آن خانه بود الفت بچای
 ز اول صورت این نمودند
 هر نوبت آن تجو از آید
 شود زان نقش حرف و حل

ز بیم ناز بودش ناز و نه بد
 ز مرد بال مرغی لعل منقار
 هم مرغی او با مرد مایه
 مثال بوسف غشت ز جی
 بیکای این لب بوسه داده
 ز حشر درد ماض بستی
 عجب مایه مهر و جلال
 چه در فصل بهاران تازه گذار
 ز غشت بود هر جا شکفته
 تنی زان دل آرام دل آری
 چه کشته خواند بدیم صورت
 در مهر و بیک از نو بچیدید
 از آن حرف آتش ناز کرد

ز راعفش در فیه ز او لاق
 بنامند در غشت کشته خرم
 به بیک کشته صبح و شام آرام
 هم بنشینت چون معشوق
 بیکای آن میان این کشته
 همانا بود سقف او سپهر
 ز جاک کبریا بر زده سر
 هر کل کل زمینش بستی
 دو کل با هم به مهر ناز خفته
 به کوه بد و در بد کشتی
 به بوسف ناز و عشق ز جی
 بی عشق چه بید غشت جان
 اسیر دخی بی انداز کرد

بهر بنشین ز جی دست بکشد
 قن و بل کمر بوند آد بخت
 بستی طعنه از اداخت
 بی بر در جان کشته

چه شد خواند تمام از بی ستاد
 محال لغو و از زین بر سرش
 به بستی تنها حش
 غبی با بستی لا بوسف

زمین بر راست از غشت چه بستی
 ریا بین بهر غشت درم آد بخت
 در آلا عشته که از هر چیز کشت
 چشم عاشق مشتاق ز غشت

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

زینبی از برای یوسف بنیاد کردید در شهر نوا و میگفت

کشیدم درخت آوارگی ما / کون کرد بدین روی تو شد دم / زبانی که روی تو بس نامرادیم
ز روی کند در روی من کی / از روی میرمانی یک سخن کن / جوابش داد یوسف سر فکند
زینبی چون منت حدت بند / مرا از بندم آزاد کرد آن / بازادی دلم لایق و کرد آن
مرا خوش نیت کانی تو باشم / پس این برده تنها با تو باشم / کجا این پسته با آتش بر آید
چنان این سخن با هر کس کرد / زینبی آن غنای غیر خود شد / سخن کو با بد بگر خواندش بر د
در غایت و بگر حکم فرودست / دل یوسف از آن اندوه شکست / در باره زینبی نام بردش
غایب از رخسار من ماه شد / گفت ای خوشتر از جان تو چه / بایست مکتبم سر کشی چند
تو مردم نگر این در هاست / مطاع عقل دین کردم فدایت / بان نیت که در عالم تو باشی
مصلحت تو فرما تو باشی / نه آن سر طاعت من روی / بهره بر خلاف من نشانی
بگفت در کتب فرما بر نیت / بنیاد زمین طاعت و نیت / هر آن کار که شستند خودند
نمود کارگاه بندگی بند / بدان کارم شناس مباد / بران دست توانائی مباد
در آن خانه سخن کو تا کردند / بد بگر خواند منزل کا کردند / زینبی بر دوش تقصیر دیگر کرد
و کز آن قصه پیش ازین نرسد / بد بگر خواند از آفتون خست / ای بر دوش در آن خواند بخواند
هر جا قصه و بگر ای خواند / بهر جا نکتة نو بگر ای راند / نیش خواند نشد کارش میسر
بنام من پیش بیزن نشد / بهر قصه خواند کرد اول قدم / کشت دگر خواند از حقیقت
بی بود در بستر نام امید / بد بگر خواند در تقصیر / ز حد در کمر امید بر نیاید
بنو بگر حکم خود در نشاید / در دیگر باید زد که ناکاه / از آن در کو مقصود آورد
در آوردن زینبی

سوم

سخن برد از این کاش بنه راز / چنین بیرون دهم از برده آواز / که چون نوبت بهر قصه خواند
زینبی راز جان بر فوات فریاد / که ای یوسف چنین من قدم نه / ز رحمت یا بگر در بستر او می جرم
دلمان خرم خرم کرمش نشین / بر بخت زارش ز دقت آس / هر یکی پشت از اعتبار خواست
زینبی سران وارش جویا / درش زامند بجای بسته / امید آتش با زان سست
در وجه عاشق معشوق بر آزا / هو می با عرصه میدان کن / طمع لا آتش اندر جان نهاد
زینبی دیند دل مست جان / بنهاد دست خود در دست جان / بشیر بنمکنش ز دل بگر برش
فرمان برد تا با سر برش / ببالا بر سر افکند خود را / با ب دیده گفت آن سرود قدلا
که ای کل رخ سبوی می مگر کن / به چشم لطف کو بفرست نظر کن / اگر خوشتر بود من بهر بپند
چرا از خرم خوش چند / مرا با بگر در بخت بستندی / که چشم رحمت از رویم به بند می
بدست آورد دل بسیار میکرد / به یوسف شوق خواند میگرد / و با یوسف نظر با خیش میداشت
زینبی فتنه سر در پیش میداشت / بفرش خواند سر افکند پیش / مقهور دید با او صورت خویش
زینبی با او بر افکند در بر / گرفته بگر لا شد در بر / وزان صورت روان طرف نظر کرد
نظرگاه خود ازین بر کرد / به سقف اندر رفتی ها که / فرودش میل در آن سر برش
نظرگاه خود ازین بر کرد / اگر در را دید بوار لا دید / بهر صفت آن هو کل ضیاع بود
روح خود در خدا بر آید کرد / به صفایه رخسار بهان کرد / فرودش میل از آن کو بر زینبی
نظر کشید بر روی زینبی / زینبی زان نظر شد تا زاید / که تا بد در آن تا بند فرشتد

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

دور آمرزش بجای است و نیز
 و مکن بغیر حق سزا نیست نه
 برماند به طبع عشق باز نیست
 عجب بپا قدم آرام من ده
 سنگت از تو مراد من نیست
 مراد خوشی از منست قداست
 چه در پشت بگرد آری و ده
 نه لای چون بیایا برد آن راز
 که بر در این سخن چشم بغایت
 بگشاید و ستم اند که در رخ آید
 شود خون منت چایا بگردان
 نه هم بر تن ز جلا داغ جدایی
 به گشتن غم آن کو توانا بد
 بگفت این گشتن از یک سیر
 بخلق تشنه بر آن قطره آب
 سزای بند سیاهم از لای
 ز وصل من بجام دل رسد

زینچی گفت که شایسته بخت
 زینس کار میرساند بر جهان
 معاذ الله کجایه که روم من
 اگر خواهی و گرنه کام من
 زیبا در بند دیگر زین صرافات
 زریبا آتش من فروختند
 ازین آتش چه بودم است تا به
 تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
 فرو بر روی کارم دست نهاد
 و گرنه بر پیش از خنجر تیر
 کشم خنجر چه کوس بر تن خویش
 ز بخت گفتت بایم رانی
 پس از گفتن نیز بر پرده خاک
 چه بر سر پند سر زک خنجر
 چه یوسفان بدید از جاکیر
 و زین ره باز کش کام زین
 زینجا مالدج دلستانه

کجای از دشت خورشید و کجای از دشت ماه و باد
 بقصد صبح طبع و دیگر انداخت
 به پیش ناو کش جبار اندر حش
 به کوه صوفیانه نشکست
 زنی در تقفا کرم بوی
 یک عقده کن در کوه به بسته
 سئوالمش کرد کان پر دشت
 برسم بند کانش عی پرسم
 بهر است فاد سبب اویم
 که تا بود بیرون نکاش
 چه بوی این سخن شنیده زبانه
 عزیزان نازند کان در خواهر
 بگفت این وز میان کار به خواست
 همانند از کار سیمین شمع کافور
 بهر در کامد به در کش دی
 کلید به به فتح درشت
 باز آمدن دامن کشیدش

نه اصل خشنی را راجع می دارد
 لب از زویش و بافتش بجزگر کرد
 از شوق کوهش تا حدف است
 دلش چو ابر در سفتی بالک
 اباهی رکنی ارباب توقف
 لبه خفا دشت چشم ناکه در میانه
 در آن پردخته بر دل کج گشت
 بختان از زویش و نومه
 هر طاعت نهادیش او بزم
 ز من آیین پدید نی نه بیند
 سزین دنیا رفد نم بکشد
 من از پندار آن بجز نستم
 و زان خشت خوابه بدار بر خشت
 بکف اندر دیدنم گام تنزش
 بر بر قفل جای بر جای
 زنجی چون بدیدان از عفت
 ز کوریت پیر این دیدن

ز دست خود و این سخن از لطف
 ز سر حد طوق در پیش من مگر کرد
 و با من که یوسف برده و فشت
 و بی مبداءت حکم عصمت با من
 نهاده یک عبد از پیش من است
 بزرگش برده و بکنج خواند
 بکشت انگشت من من زنده است
 دور و نش طیب بر من که از فر
 دور و ن پرده کردم با یکا
 در بن کارم که بی بینی نه بند
 آت را آید بچشم از مردگان شرم
 از قیوم توانا چهره شرم
 الف کرد از خوش فلام الفور
 کش از هر در سله که بر نش
 انش کرد و نش گوشت
 بوسید در از خیر برگاه بخت
 بران رفت از کف آن غم رسید با

برای آنچه بد این درید
خوشی از دل نداشت
که بد از خوانم آن نازنین
غمیت کرد در در غمگینی
ز قید دست نشان باز رسته
ز میان کار در بیکار آورد
نماند شغف غمناک باره
ز میان غمگینی نماند
بدست غمگینی نماند
بسم الله الرحمن الرحیم

ز غمناک غمناک
ز غمناک غمناک
در غمناک غمناک
که هر چه کند غمناک
بگردان و نیندازد
لعل غمناک در کار او کرد
منم آن غمگینی زار و خور
نکشته غمناک غمناک

چو در غمناک غمناک
که در غمناک غمناک
در غمناک غمناک
بجای غمناک غمناک
که نیندازد غمناک
چو آن غمناک غمناک
فاده از غمناک غمناک
کشته غمناک غمناک

چنین ز غمناک غمناک
کردی از غمناک غمناک
چو در غمناک غمناک
دور و دور غمناک
چو آن غمناک غمناک
که با غمناک غمناک
غمناک غمناک
غیر از غمناک غمناک

که چون بوی غمناک
چو در غمناک غمناک
شبی از غمناک غمناک
چو با غمناک غمناک
نقاب از غمناک غمناک
بنا غمناک غمناک
که در غمناک غمناک
در غمناک غمناک

چو در غمناک غمناک
در غمناک غمناک
غمناک غمناک
که در غمناک غمناک
که در غمناک غمناک
در غمناک غمناک
در غمناک غمناک
چو در غمناک غمناک

چو در غمناک غمناک
بخرم کلک غمناک
چو در غمناک غمناک
ز غمناک غمناک
رخ از غمناک غمناک
برون غمناک غمناک
منم آن غمناک غمناک
کینه غمناک غمناک
ببند غمناک غمناک
ز غمناک غمناک
پس غمناک غمناک
ز غمناک غمناک
غنا غمناک غمناک
که در غمناک غمناک
ز غمناک غمناک
بنا غمناک غمناک
بنا غمناک غمناک
چو در غمناک غمناک

بغض غمناک غمناک
بازن با غمناک غمناک
که بکن غمناک غمناک
هر غمناک غمناک
بر غمناک غمناک
کرم غمناک غمناک
کند قول غمناک غمناک
و یا غمناک غمناک
که در غمناک غمناک
دشمن غمناک غمناک
بی غمناک غمناک
ز غمناک غمناک
غنا غمناک غمناک
ز غمناک غمناک
غنا غمناک غمناک
ز غمناک غمناک
ز غمناک غمناک
ز غمناک غمناک
چو در غمناک غمناک

خیالت غمناک غمناک
بر غمناک غمناک
من از غمناک غمناک
کرم غمناک غمناک
شبان از غمناک غمناک
چو در غمناک غمناک
کنون آن غمناک غمناک
نهاد غمناک غمناک
غیر از غمناک غمناک
ز غمناک غمناک
غیر از غمناک غمناک
سین از غمناک غمناک
بمال غمناک غمناک
عفا غمناک غمناک
نور غمناک غمناک
مرد غمناک غمناک
سکینه غمناک غمناک
چو در غمناک غمناک

شبان از غمناک
دیدم

۳۳۳ ۳۳۲ ۳۳۱ ۳۳۰ ۳۲۹ ۳۲۸ ۳۲۷ ۳۲۶ ۳۲۵ ۳۲۴ ۳۲۳ ۳۲۲ ۳۲۱ ۳۲۰ ۳۱۹ ۳۱۸ ۳۱۷ ۳۱۶ ۳۱۵ ۳۱۴ ۳۱۳ ۳۱۲ ۳۱۱ ۳۱۰ ۳۰۹ ۳۰۸ ۳۰۷ ۳۰۶ ۳۰۵ ۳۰۴ ۳۰۳ ۳۰۲ ۳۰۱ ۳۰۰ ۲۹۹ ۲۹۸ ۲۹۷ ۲۹۶ ۲۹۵ ۲۹۴ ۲۹۳ ۲۹۲ ۲۹۱ ۲۹۰ ۲۸۹ ۲۸۸ ۲۸۷ ۲۸۶ ۲۸۵ ۲۸۴ ۲۸۳ ۲۸۲ ۲۸۱ ۲۸۰ ۲۷۹ ۲۷۸ ۲۷۷ ۲۷۶ ۲۷۵ ۲۷۴ ۲۷۳ ۲۷۲ ۲۷۱ ۲۷۰ ۲۶۹ ۲۶۸ ۲۶۷ ۲۶۶ ۲۶۵ ۲۶۴ ۲۶۳ ۲۶۲ ۲۶۱ ۲۶۰ ۲۵۹ ۲۵۸ ۲۵۷ ۲۵۶ ۲۵۵ ۲۵۴ ۲۵۳ ۲۵۲ ۲۵۱ ۲۵۰ ۲۴۹ ۲۴۸ ۲۴۷ ۲۴۶ ۲۴۵ ۲۴۴ ۲۴۳ ۲۴۲ ۲۴۱ ۲۴۰ ۲۳۹ ۲۳۸ ۲۳۷ ۲۳۶ ۲۳۵ ۲۳۴ ۲۳۳ ۲۳۲ ۲۳۱ ۲۳۰ ۲۲۹ ۲۲۸ ۲۲۷ ۲۲۶ ۲۲۵ ۲۲۴ ۲۲۳ ۲۲۲ ۲۲۱ ۲۲۰ ۲۱۹ ۲۱۸ ۲۱۷ ۲۱۶ ۲۱۵ ۲۱۴ ۲۱۳ ۲۱۲ ۲۱۱ ۲۱۰ ۲۰۹ ۲۰۸ ۲۰۷ ۲۰۶ ۲۰۵ ۲۰۴ ۲۰۳ ۲۰۲ ۲۰۱ ۲۰۰ ۱۹۹ ۱۹۸ ۱۹۷ ۱۹۶ ۱۹۵ ۱۹۴ ۱۹۳ ۱۹۲ ۱۹۱ ۱۹۰ ۱۸۹ ۱۸۸ ۱۸۷ ۱۸۶ ۱۸۵ ۱۸۴ ۱۸۳ ۱۸۲ ۱۸۱ ۱۸۰ ۱۷۹ ۱۷۸ ۱۷۷ ۱۷۶ ۱۷۵ ۱۷۴ ۱۷۳ ۱۷۲ ۱۷۱ ۱۷۰ ۱۶۹ ۱۶۸ ۱۶۷ ۱۶۶ ۱۶۵ ۱۶۴ ۱۶۳ ۱۶۲ ۱۶۱ ۱۶۰ ۱۵۹ ۱۵۸ ۱۵۷ ۱۵۶ ۱۵۵ ۱۵۴ ۱۵۳ ۱۵۲ ۱۵۱ ۱۵۰ ۱۴۹ ۱۴۸ ۱۴۷ ۱۴۶ ۱۴۵ ۱۴۴ ۱۴۳ ۱۴۲ ۱۴۱ ۱۴۰ ۱۳۹ ۱۳۸ ۱۳۷ ۱۳۶ ۱۳۵ ۱۳۴ ۱۳۳ ۱۳۲ ۱۳۱ ۱۳۰ ۱۲۹ ۱۲۸ ۱۲۷ ۱۲۶ ۱۲۵ ۱۲۴ ۱۲۳ ۱۲۲ ۱۲۱ ۱۲۰ ۱۱۹ ۱۱۸ ۱۱۷ ۱۱۶ ۱۱۵ ۱۱۴ ۱۱۳ ۱۱۲ ۱۱۱ ۱۱۰ ۱۰۹ ۱۰۸ ۱۰۷ ۱۰۶ ۱۰۵ ۱۰۴ ۱۰۳ ۱۰۲ ۱۰۱ ۱۰۰ ۹۹ ۹۸ ۹۷ ۹۶ ۹۵ ۹۴ ۹۳ ۹۲ ۹۱ ۹۰ ۸۹ ۸۸ ۸۷ ۸۶ ۸۵ ۸۴ ۸۳ ۸۲ ۸۱ ۸۰ ۷۹ ۷۸ ۷۷ ۷۶ ۷۵ ۷۴ ۷۳ ۷۲ ۷۱ ۷۰ ۶۹ ۶۸ ۶۷ ۶۶ ۶۵ ۶۴ ۶۳ ۶۲ ۶۱ ۶۰ ۵۹ ۵۸ ۵۷ ۵۶ ۵۵ ۵۴ ۵۳ ۵۲ ۵۱ ۵۰ ۴۹ ۴۸ ۴۷ ۴۶ ۴۵ ۴۴ ۴۳ ۴۲ ۴۱ ۴۰ ۳۹ ۳۸ ۳۷ ۳۶ ۳۵ ۳۴ ۳۳ ۳۲ ۳۱ ۳۰ ۲۹ ۲۸ ۲۷ ۲۶ ۲۵ ۲۴ ۲۳ ۲۲ ۲۱ ۲۰ ۱۹ ۱۸ ۱۷ ۱۶ ۱۵ ۱۴ ۱۳ ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ ۰

یک عشق کف ز نقره خواهم
 بخت از خاکی شیرین بخت خواهم
 ز صفت خوانم آن سبب نهفته
 ز کلازش کلیدار صیدند
 ز زبانش کلید او حیران بمانند
 غنای تو ترنج خود بریدند
 یک از تیغ افکند قلم نکرد
 ز هر بندش بیرون شکم بریدند
 هر جد دل روانه سبب از غم
 بر آمد با این کس بخت نیست
 ز بی گفت است این بیکانه
 هم از عشق این نازک بریدند
 و با او سر بکارم در بناد و در
 وزین بستی کج زدن سارشت
 زدن آن فو سبب کشی نرم کرد
 که بگوید در قفس بکعبه آرام
 ز تیغ عشق بوسف جان بریدند

بخت کف ز نقره خواهم
 بخت از خاکی شیرین بخت خواهم
 ز صفت خوانم آن سبب نهفته
 ز کلازش کلیدار صیدند
 ز زبانش کلید او حیران بمانند
 غنای تو ترنج خود بریدند
 یک از تیغ افکند قلم نکرد
 ز هر بندش بیرون شکم بریدند
 هر جد دل روانه سبب از غم
 بر آمد با این کس بخت نیست
 ز بی گفت است این بیکانه
 هم از عشق این نازک بریدند
 و با او سر بکارم در بناد و در
 وزین بستی کج زدن سارشت
 زدن آن فو سبب کشی نرم کرد
 که بگوید در قفس بکعبه آرام
 ز تیغ عشق بوسف جان بریدند

ز عشق آن بر خیزد و آن گشتند
 کرد ای آمدند از خرد خود باز
 فاد معرجه دل در دام بوسف
 یک لاله به خرد بر مستینه
 یک لاله ماند خرد زبانش
 چه کالایا نود جویند بسیار
 بر در عشق بی شوق لا ذاری
 چه شد عیال از بوسف گشته کالال
 بوسف میل جانش نیست
 اگر در عشق او معجزه است
 در بیم کارم مدد کار میاید
 که بوسف خسته دایم جانش نیست
 که نه مددی اگر عفو کند بماند
 ز هر چه گشت بد اندر ما
 در بیم سودا غم نیست
 دی سبب بخت گرم با بخت
 سخی لا در بخت داد داد

ز عشق آن بر خیزد و آن گشتند
 کرد ای آمدند از خرد خود باز
 فاد معرجه دل در دام بوسف
 یک لاله به خرد بر مستینه
 یک لاله ماند خرد زبانش
 چه کالایا نود جویند بسیار
 بر در عشق بی شوق لا ذاری
 چه شد عیال از بوسف گشته کالال
 بوسف میل جانش نیست
 اگر در عشق او معجزه است
 در بیم کارم مدد کار میاید
 که بوسف خسته دایم جانش نیست
 که نه مددی اگر عفو کند بماند
 ز هر چه گشت بد اندر ما
 در بیم سودا غم نیست
 دی سبب بخت گرم با بخت
 سخی لا در بخت داد داد

نورانی که در این کتاب است

زینو نوبختی سید بنده ۱۴۸
چو از کوه زنده در زندان در آمد
بر کوه های کوهستان خورشید
بجای نشسته در قندار دوست
کم از گاهی غم چون کوه ازین
چو بیاور کل زینت ز سرود
بزند آن بان زینت داد بجام
تا بزمینش از بزمین مهری
زینت چشمتی در سر عذری
معطر دارد و او درین
ز استرقیب طبع لکشی انداز
رفق آورد ای جان کنی بوی
بشکر آنکه از کبر زینت را
در کبریا که بلا باشد در آن

بزمینش از کوهستان خورشید
بجای نشسته در قندار دوست
کم از گاهی غم چون کوه ازین
چو بیاور کل زینت ز سرود
بزند آن بان زینت داد بجام
تا بزمینش از بزمین مهری
زینت چشمتی در سر عذری
معطر دارد و او درین
ز استرقیب طبع لکشی انداز
رفق آورد ای جان کنی بوی
بشکر آنکه از کبر زینت را
در کبریا که بلا باشد در آن

بجایان زندان نشسته بر دند
در آن چشمتی سرافق در جوی
همه زنجیران زنجیر کوبان
بشد و بکشد بدلی اندوه این
اگر خنجر بود کرد و بزمین
چو در زندان در کشت از بزمین آرام
ز کردن غل ز بزمینش بکشد
بشور از فرق او کرد و نثر نثری
چو از دیکران ای شایگان
زینت از کوهستان سرافق انداز
بسط بند که انداخت بوسف
چو مردان در مقام صبر نشست
که ناید زان بلا و بر عطای

درین فیروزه کاغذی بر نیاید
نماند طبع او جز ناس پاشی
بشکر آنکه از کبر زینت را
در کبریا که بلا باشد در آن

نماند قدر او تا در غما
و کوهستان آتش جهان فرود
گلستان نشسته از کبریا
چو آن کوه از کوهستان نشسته
یک صدمه زنجیران مشکلی او
چو آن کوه از کوهستان نشسته
و خواسته از آزار پس
زخم جویا بر آید و غم
که غم پیروز و دوست و در آید
چو بودش مو بر و بر رفتن
به قصد هر طبع بکشد
بفرق کبر زنجیران می چست
که بند در چشمه ای بکشد
بدندان لعل چون می چست
که از جوشش در کوهستان نشسته
که سرخی در غم را در خنجر

بجایان زندان نشسته بر دند
در آن چشمتی سرافق در جوی
همه زنجیران زنجیر کوبان
بشد و بکشد بدلی اندوه این
اگر خنجر بود کرد و بزمین
چو در زندان در کشت از بزمین آرام
ز کردن غل ز بزمینش بکشد
بشور از فرق او کرد و نثر نثری
چو از دیکران ای شایگان
زینت از کوهستان سرافق انداز
بسط بند که انداخت بوسف
چو مردان در مقام صبر نشست
که ناید زان بلا و بر عطای

بجایان زندان نشسته بر دند
در آن چشمتی سرافق در جوی
همه زنجیران زنجیر کوبان
بشد و بکشد بدلی اندوه این
اگر خنجر بود کرد و بزمین
چو در زندان در کشت از بزمین آرام
ز کردن غل ز بزمینش بکشد
بشور از فرق او کرد و نثر نثری
چو از دیکران ای شایگان
زینت از کوهستان سرافق انداز
بسط بند که انداخت بوسف
چو مردان در مقام صبر نشست
که ناید زان بلا و بر عطای

درین فیروزه کاغذی بر نیاید
نماند طبع او جز ناس پاشی
بشکر آنکه از کبر زینت را
در کبریا که بلا باشد در آن

که این کار یکسره کردم که گریه
 نزد چون من ببار خورشید تنه
 ز غم کوه بپشت خورشید تنه
 که آوردم بکف ز باغ ناری
 بی غم از دل آورده خورشید
 شبانده خود را روز میگردان
 گرفتنی دهم به این اود
 بر آن تسکین دای خورشید کردی
 که طوق بهشت آن گریه است این
 زبخت آن دست برد خورشید
 که کردید بدید دامنش جای
 بدامن بوی آن جا بلو سبی
 که این همه بوی آن فرق بود
 چه دیدید بید که ملا داد اوی
 چه زگرش جده اش از هم کن دی
 زانکه لعل خورشید طرازش
 بدو جفتش شدن در دل کدنگ
 ز خون دیده مادرش آتش

چنین زهر که من خوردم که گریه
 بدست خورشید چشم خورشید گندم
 بر سر کوه بپشت خورشید گندم
 بدست لعل بخت من آفت
 غم دایم به سرم چاره خورشید
 بهر چیزی که بود بوی خورشید
 که روزی که بود بوی خورشید
 که روی بوی خورشید نهادی
 که روزی که بود بوی خورشید
 که روی بوی خورشید نهادی
 که روزی که بود بوی خورشید
 که روی بوی خورشید نهادی
 که روزی که بود بوی خورشید
 که روی بوی خورشید نهادی

درین بخت هر یک عاشق است
 ز کور خورشید با درجه فکندم
 دلم فون شد به چرخ روزگار
 ز دست خورشید دارم دامنش
 بدین لعل فون به چرخ روزگار
 بیور از جای ای کشید
 چهل عطری دای خورشید کردی
 بهر چیزی که بود بوی خورشید
 که روزی که بود بوی خورشید
 که روی بوی خورشید نهادی
 که روزی که بود بوی خورشید
 که روی بوی خورشید نهادی
 که روزی که بود بوی خورشید
 که روی بوی خورشید نهادی

ارام علی

به قدر نفعت دیدار شناخت
 بقدر از صبر بود در نبودش
 اما که عشق از جانها جدا نیست
 بود فرصت عذاب بیکسان
 بشکند مدد زهر که خود کرد
 بشکند خنجر فون از مینو
 طناب ز کبر و زینت نیست
 ز زینت و از جام زهر نیست
 اهی بوسید دایه دست پایش
 ز لعل او لب لبای جاست
 زمانه با خود آید این چرخ
 که کرد دست آنکه اکنون میکنی تو
 ز به صبر فدا و در بخت تاب
 نباید اچه کار از جاپردن
 صبور و صبر و فخر و زاهد
 صبور و صبر و فخر و زاهد

بدایع دور بر از دیدار بکافت
 و بی اگر چنان رو چنان کرد
 بتخصصی که بعد از آن نیست
 و کز پیوند صحبت در میان نیست
 به بگو چون نشد میل بد کرد
 بیام قهر میند با سبک دار
 بدان راه نفس لایق نیست
 زهر چرخ که کم یا بیش نیست
 اهی گفت از صمیم دل دایه
 رایت اینان با از جدایی
 خردمند بخرین ناخود چرخند
 ز من بشنو که هستم به این کار
 بر این آتش بریز از آب
 به آن باشد که در دامن کشی پای
 قوی تر با صبر و زاهد
 بصیر از لعل کوه کال شود

به قدر نفعت دیدار شناخت
 بقدر از صبر بود در نبودش
 اما که عشق از جانها جدا نیست
 بود فرصت عذاب بیکسان
 بشکند مدد زهر که خود کرد
 بشکند خنجر فون از مینو
 طناب ز کبر و زینت نیست
 ز زینت و از جام زهر نیست
 اهی بوسید دایه دست پایش
 ز لعل او لب لبای جاست
 زمانه با خود آید این چرخ
 که کرد دست آنکه اکنون میکنی تو
 ز به صبر فدا و در بخت تاب
 نباید اچه کار از جاپردن
 صبور و صبر و فخر و زاهد
 صبور و صبر و فخر و زاهد

درین بخت هر یک عاشق است
 ز کور خورشید با درجه فکندم
 دلم فون شد به چرخ روزگار
 ز دست خورشید دارم دامنش
 بدین لعل فون به چرخ روزگار
 بیور از جای ای کشید
 چهل عطری دای خورشید کردی
 بهر چیزی که بود بوی خورشید
 که روزی که بود بوی خورشید
 که روی بوی خورشید نهادی
 که روزی که بود بوی خورشید
 که روی بوی خورشید نهادی
 که روزی که بود بوی خورشید
 که روی بوی خورشید نهادی

بصر از دانه آید خوشه برون ز غنچه رهر دانه لا توشه برون
 شود نه تمام هر که ما جهات ناب زینجا بادل جان بر میده هر میده
 کر بایه در بد تا بدام من کشد از صبر کوشش با بدام من
 بقول ناجی مصلحت کیش چه کرد نا صبح از گفتار خوش
 چه در زندان مغرب یوسف مهر نهان کرد از زینجا بی شک چهر
 ز مهر یوسف اندر استخیم زینجا لا غم یوسف چنان کرد
 شفق لاشد زانکه او بیکر خون دزان خون دامن کرد چون حکم کون
 اهل آه فغان روز بر داشت چه رواند زینجا در روز عاشق
 ز بهر آن تیر باشد روزگارش فراید تیر کج شیشه با تارش
 شمش کوه کبابی بر کبابی شب استن بود اندم که آید
 چه آرد از شمیم کج برون بجای شیر از دل با مکه خون
 که زینجا کج بهش خوشوار باشد زینجا را چه از به صبر خیش
 ز دلبر و راز دلدار مهجور تبش به ما ماند فغان به نور
 بعد منعل نکرد فغان روشن زینجا اندوه دل چشش نمی خفت
 ندانم حال یوسف چیست بخت کفیل خدمت او کیت است
 که کرده راست بر بالین شمش چراغ افروز ز بالینش که بوده
 کف راحت به بالینش که سود که بشود مکر بند از میانش
 که بوده وقت

بهر آنکه

۱۰۹۲

این کتاب در بیان حال و سیرت حضرت یوسف است
 و در بیان حال و سیرت حضرت یوسف است
 و در بیان حال و سیرت حضرت یوسف است

که بود وقت خوابت از فغانش هوای انقضا مش ساخت یانه
 کلا و چنان بر آب فغانست متسلل سنبش بر آب فغانست
 بزدلیده نکرده سنبش را دلش چون غنچه در شک فغانست
 امیکشت بخنیش در هر لایه غم فغانست بخنیش بایه
 بدل از هر صبر آید غمانش ز شوقش در دل فغانست
 که یکدم جان زندان کرایم با آن چنست سربلایه در آیم
 مژند این فغان لایه سینم چه زندان جابر این لایه سینم
 دل هر عشق ازین گشت بد مرا این غنچه از زندان گشت بد
 فغان خیزان بد نباشد چه سبب بر زندان چون رسید غمانش کرد
 اثر که ناکش دره سلا نمود از حوران تا بند مده سلا
 چه غور شد درخت غرقه نور کج چون شمع بر آب استاده
 کج خیم که قامت چون مه نو فغانست بر آب از چهر بر تو
 چه رخ تازه گل از باد شمشیر کج طرح تو افع در فغانست
 ز خود و ربوبی نزدیک نیست دیار در کوشیه تاریک نیست
 ز زکریا یاسمین را لاله میکرد بلبل لعل لب می خراشید
 بچشم فغان ازین کلگون ای داد از هر روان این ازین

چه مرغ آن دام رهش ساخت یانه
 نبرده آن هوا آب گلش
 و با چون کلی بش در لب گشت
 دزان پس طافت تا به غنچه است
 بداید دیده پر خون گشت بر خیز
 نهان در کوشیه زندان نشینم
 ز زندان بلکه خرم تو بهار است
 روان شد ام پسر و نازدایه
 نهان به میر زندان لعل طرب کرد
 بدیدش بر سر شجره از ور
 سرخ زندانیا لاله نور داد
 کج سر زینبی از غنچه فقیر
 شسته چون نفقه سر فغانست
 ز جازار سیر دل ناله میکرد
 ز نخل تر طبع میتراشید
 که از چشم چراغ نازین

که

استدراکی در این مقام که در میان این دو مصروف بود و علی السلام نام دارد از این کلام است

مراد خواطر اند و کین ۱۱
 نرد بر آتش و حل تو آید ۱۲
 غمی بنم ترا ان ظلم به باشر
 ز تو هر لحظه ام از نو غمی زار
 بغرق من غمی افکند سایه
 ز حال خود بدین در سخن بود
 و گوشت اثر ظا هر غمی شد
 غریب کوس سلطان بر آمد
 و منش که از فتنه نشو و بست
 ز لای دامن اندر حبسید گشت
 شد آمد سوزنده انش چنین
 نکرد کس سینه تاجل چندان
 بجز زندان کجی باشد قرارش
 شب آن مد عاشقان را برده از
 که روزش کم توان تدبیر کردن
 بلا و محنت روز آمدش پیش
 نه صبر آنکه به زندان کند خوی
 توان بس کار در شب بگردن
 نه غم بل مانع شب بگذرانید
 نه روایت در زندان کند روی

نهادی بکف محرم کین بر
چو آن محرم ز زندان آمد میانه
کجه صد بوسه اش بر چشم داد
اگر چشمش نیارم بوسه دادن
کنند در روی ز بایش نگاه
بپرسید از آن پیش حال او
بگه را و نیفتادست بندی
ز نعمتها که در دیر خورد بایست
ز جابر خواستی با چشم خونبار
در آن غم فیه شد سینه نشسته
سوخته آن نظر کرد و گفت
بپس این گونام خود با من بشنم
بر جامان من منزل نشین است
که خورشید چنان سر مایه دارد
سعدت سر فراز آید از آن در
که بوسه بای آن سادست سینه
در افق سرنگون از روی زن او

فرستاد بر نندان کویر یوسف
بوی صدف عشق باز کرد آغاز
که این چشمت است کان رخسار دیده
و بار و بر کف بایش نهادنم
نهم رو بر کف آن بایست
جمال روی فرخ فال او
گلشن لایزان هوا بر مردی نیست
وزین دل داده یار آورد بایست
بیام کاف در یک غم فرو بردن
در غم فرو برد خلاق بستیست
کیست تار و زکی خامش بشنم
نیم شایسته دیدار دیدن
نه خواند روضه غلغل برین است
مراد بوارش از غم نیست شکست
که سر دمن فرو آورد بدان سر
خوش آن سر تیغ مهرش آشکاره
پیش آفتاب دش او ۴۴۴

که تا دید یک بجایش روی بویوسف
کجه رو بر کف بایش نهادن
که این بایست کان رخسار دیده
بوسه بار بر آن چشمت که کاهای ما
که وقتی میکند سوسن گذار
که روی بویوسف سر زنده
تنش لایزان زمین از روی نیست
بپس از پریش نمودن بای بسیار
نمرا بجام ز نندان می نمودن
دید خور به مژگان لعل سفید
بپس این گونام خود با من بشنم
خوشم با این در دیوار دیدن
ز جات سقف او سر مایه دارد
که پیش آن مبر بدینها در نیست
چو دولت مند باشد است سینه
تنم چون زره کردد باره باره
هزاران بخود ارم بر زمینی

که بخار آمد بدانست نازنینی شود از کرد و دامنش معطر ز موی عبثه افشانش معنیه
 سخن کو تا شب کارش این بود کوفت ریشش آن گفتارش این بود درین گفتار جاننش بر لب آمد
 درین اندوه روزگش لا شب آمد چه آمد شب که شد صید اندیش که کبر و پیش آئینی شب پیش
 شبی این بود روزان تا بدان روز که زندان بود جای آن دل افروز شبی زندان شدن لا چاره کرد
 بر دوازده اش نظره کردی بنود هیچ که خای ازین کار که دیدار دید یکگاه دیوار
 چنان یوسف بجای طوطی گردش که از جایها بپکاه کردش ز پیش روی او کم کرد خود را
 پشت از لوح خاطر شد بدلا سخنران کرد چه میدادش آواز نخی آمد بجای خشن با برآید
 بگفت با کینه آن کاه سبزه که من هرگز نباشم از فردا گاه بگفت از من آگاه ای محبت
 بچنانیدم اول پس بگوید ازینا بنیدن اول با خود ایم ازان پس کوشش بنیدن کشایم
 دل من است بازند اینان منی از انست این هم صبرانی منم بخاطر هر که آن ماه سرود
 کجا از دیگران آگاه کردد بخت از حال خود روزی جز بخت بزم نیست افتاد احتیاجش
 ز خوش بر زمین در دیده کش بنامد غیر یوسف یوسف پس بگفت بنشین او ستاد بگفت
 بلوغ خاک نقش آن حرف راست چنان از دست بر بودش کردی که بیرون نامدش از پوست جزو
 خوش آمدش کورائی یا بد از خیش نسیم آشنائی یا بد از خیش سوز در دل چنان جاد بگریه
 که کجایش نماند دیگر بر آید در آید هم چه جانش در کردید نه بنید بکبر موفای از ویر
 زبونی باشدش از خود نرسیده نه حلی ماندش با کس نه جنگی نه دل در تاج و نه درخت بندد
 ز کور او او سهوا حش بندد بنار خشتی که در شمار کشید و پیش غیر از عشق کاری
 رخ اندر

در این اندوه روزگش لا شب آمد
 شبی این بود روزان تا بدان روز
 بر دوازده اش نظره کردی
 چنان یوسف بجای طوطی گردش
 پشت از لوح خاطر شد بدلا
 بگفت با کینه آن کاه سبزه
 بچنانیدم اول پس بگوید
 دل من است بازند اینان منی
 کجا از دیگران آگاه کردد
 ز خوش بر زمین در دیده کش
 بلوغ خاک نقش آن حرف راست
 خوش آمدش کورائی یا بد از خیش
 که کجایش نماند دیگر بر آید
 زبونی باشدش از خود نرسیده
 ز کور او او سهوا حش بندد

رخ اندر چنگ آرد ز خواجی ز بود خود بیرون آید تاجی تو هم با شکم از خود بیرون آئی
 بدولت خواندند مد پهلوانی چه دایم راه دولت خواند این نه از دولت بود چندین کرایه
 برین دایم کمال جانان قدم نه قدم در دولت آید عدم نه بنود بر زبان یا هم بنود
 میباش امروز هم کانتت بود بخواند ز خود چه بود خود را سزای سودا نیاید سود خود را
 ز حال او که است
 ز ما در هر که دولت مند زاید فروغ و لشی ظلمت زداید بخارستان رود کلزار کردد
 کل از وینافیه تا قمار کردد چه ابرار بگذارد بر نشسته کشنه شود از مقدمش خرم بختی
 چه جای از در و در تا ز در غی فرد از رخ هر کل چراغی بزندان کرد آید خشم شد
 کند زندانیا لاله از غم آزاد چه زندان بر گرفتاران زندان شد از دیدار یوسف بیغ قدان
 اند از مقدم او نشد کشند ز بند در غم آزاد کشند بگردن غلش نشد طوق اقبال
 بیاز بچرخش از خند خلی لاله اگر زندانی به مار کشیده اسیر محبت بنما کشینی
 که کشیده به چهار دریش خلاصی داد از تبار داریش و کجا بر گرفتار کشیده کشینی
 سوزید بر کارش کردی از آن کش و در و شد بر او لا رضای ز شکار کش داور دیش روی
 و کبر بر مقلد عشت شد تنگی زندان را بنمود غمزه اش سلخ زرداران کلید زر کمر فتی
 ز غشش قفل شد بر کمر فتی و کز خواب بدید شب کشینی بگرداب خیال افتاده رضتی

ز غشش قفل شد بر کمر فتی

در این اندوه روزگش لا شب آمد
 شبی این بود روزان تا بدان روز
 بر دوازده اش نظره کردی
 چنان یوسف بجای طوطی گردش
 پشت از لوح خاطر شد بدلا
 بگفت با کینه آن کاه سبزه
 بچنانیدم اول پس بگوید
 دل من است بازند اینان منی
 کجا از دیگران آگاه کردد
 ز خوش بر زمین در دیده کش
 بلوغ خاک نقش آن حرف راست
 خوش آمدش کورائی یا بد از خیش
 که کجایش نماند دیگر بر آید
 زبونی باشدش از خود نرسیده
 ز کور او او سهوا حش بندد

در این اندوه روزگش لا شب آمد
 شبی این بود روزان تا بدان روز
 بر دوازده اش نظره کردی
 چنان یوسف بجای طوطی گردش
 پشت از لوح خاطر شد بدلا
 بگفت با کینه آن کاه سبزه
 بچنانیدم اول پس بگوید
 دل من است بازند اینان منی
 کجا از دیگران آگاه کردد
 ز خوش بر زمین در دیده کش
 بلوغ خاک نقش آن حرف راست
 خوش آمدش کورائی یا بد از خیش
 که کجایش نماند دیگر بر آید
 زبونی باشدش از خود نرسیده
 ز کور او او سهوا حش بندد

در بند بر کهن رسمت دیرین / که با نخی نباشد عیش شیرین / خوردن ماه طفل اندر رسم خون
 که آید بارخ چون ماه پیر / بساختی که بسند لعل در سنگ / که خوردند در خفاش ده رگش
 نیت بودم بکشد از درازی / طلوع صبح کردش کار ساز / چو شد که مران بر جانش اندوه
 برآمد آتش از پس کوه / به تعظیم اکرام وی از شه / خطاب آمد بنزدیکان درگاه
 که از یوان شه خورشید و ریش / بمیدان ز هر جانب جو فرسنگ / دور و به تا نزد آن ایستاده
 تجله خود را عطر داند / چو از زمین کمر کش غلامان / همه در خلعت زرکش غلامان
 چو از یک سو ایلان سپاهی / باز بر سر کبان با هم مباحی / چو از خورشید بگریختن نوایان
 بعید از سر یار یار / سران مهر برون از شمار / نثار افشان برد از مهر کناره
 نهی یمنان با مقید نثار / کشت و هر طرف حسب کناری / چو بوی شد سوخته در دانه
 تجلعهای خاص خسته دانه / فراز مری از بابت خرق / چو کو ایشنه در زرد که خرق
 بهر جایی که مشک عنبیه / زهر کو بر روی زرد کو هر / بره مرکب او می کشند
 که از کدای می رانند / چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز خشت تیر رفتار
 خرد طلعت بی انداختندش / بیای اند از فرق افراختندش / بی لای خرد و کسوف اهمیت
 بر اطلست چون مهر جوان اهمیت / ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / با استقبال او چون گشت شتافت
 کشیدش درین رختش / چو در گل رخ شست و گلرین / بهر بوی خودش برکت بنشاند
 بهر شهابی خوش باد سخن / تخت از خواب خود بر سید تعبیر / در آمد لعل نوشینش بقریر
 وزان پس کردش از هر جای / بر رسیدش ز هر کار و حال / جواب گفتش مطبوع گفتش
 چنان کامه از آن گفتش / در آخر گفت این خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
 چنان شد بهر

چنان شد بر آن روشن توام / غم خلق جهان خوردن توام / کجفا باید با هم فستراخی
 که ابرو نمینفند در تراخی / منادی کردن اندر هر داری / که بنود خلق خبر تو گفت کاری
 بنافون سنگ خارا را تر نشند / ز بهر غوی فت زان دانه باشند / چه از دانه شود آینه خوشه
 خندش همچو از بهر خوشه / سنان با خوشه لایزال گشته از تن / که باشند بر رخ خصلت شان زن
 چو کبر و خوشه در خوانه درینج / بیاید روز کار قحط تنگی / برده کس برای عیش تیر
 بقدر حاجت خود زان زخیره / دل هر کار را باید کفیل / که از دانش بود با و در لیل
 بداند قایت آن کار داند / چه داند کار را کردن تواند / ز هر چیزی که در عالم توان یافت
 چو من دانا کفیل کم توان یافت / بمن تفویض کن نه برای کار / که ناکم دیگر چون ما بیدار
 بهر از روی بیداری کار سازی / بلکه مهر دانش سر فزازی / سپه پانده فرمان او کرد
 زین لایحه صبه میدان او کرد / بجای خود گشت ز رشت نند / بعد از عزت معرواندش
 چه با بالای گشت ز رختی / چو با زیر بایش سر نهادی / چو رفتی بر سر امیران زایوان
 رسید به یکتا چون لایکیوان / بهر جانب که طوق اندیش بودی / جنبیت گشت هزارش پیش بودی
 بهر کشور که بگذشت سواره / بیرون بودی سپه پیش از شمار / چو بوسف خدا داد این بلندیا
 بقدر این بلندیا ارجمندی / عزیز معرکه حوت زبون شد / لوای چشت او سر نمون شد
 دلش طاق نیارد این خلل / نزد بینه هدف بر اصل / ز بخار و در دیوار غم کرد
 ز بار اجر بوسف پشت خم کرد / نه از جا عزیزش خوانه آباد / نه از اندوه بوسف خاطر آزاد

نخواهد بود و به نوشته خوانش فراوان سالها کار و در این بود ز بهر آن رنج تبارک و تعالی بود
 جوانی تیره گشت از جرح پیرش بر نیک شمرند موی چه غیرش بر آمد صبح شب هنگام بر جسد
 به مشکیت تن او کاویدارید گریزان گشت زان ار تیر تقدیر بجای زان شد بوم آتش کبر
 نباشد یو پسر برادر پسر باغ گریه بوم کبر خواند زان سبای از سرش از سر گشت
 زنگر گشت زار جیش با همیست بن دی ز بر این طاق کج آید سبب پوشید شش چشم چرا پس
 چه مانم دار گشت از نا امید ی جوارفت از سبای در سبیدی ز هندستان مکر بودش غمونه
 که باشد کار هند و دار کونه بروی تازه چون گل جیش افتاد شک در صفتش نشین افتاد
 ز نازان چین که افکند در برابر و خارش چون کمر بایز بر و نادر گشت درین دگر کهن یار
 که کبر و آرجین به جیش یار و یک کربو بود در بر بودی رخ چون آب و بر چین غم و غم
 سبب سرش ز بار عشق خم شد سرش چون حلقه هم از قدم شد نه نه نه بای بود از جنت دار و دار
 ز بزم وصل چون حلقه پیرون درین غم دید خاک از خون موم چه شد که مایه پنایش کس
 بشت خم از آن بود بر سرش که جیش کم کند بر مایه جیش بر سر دی در آن و بر آن مسک
 سرش ز فرخندیش ز غلیلی تیر از حدی طلشش خوش سبک ز دانهها بر کوه هر شش کوش
 متعلق کردن از طوق مرصع معرعارض از ز رفت برقع بنیر بر جلو از خاکش نه لایق
 غم از ناز گشت با لایق بهر پوشش از خاک ستر به از مهد جبر حور ستر
 باد و بر زرد و جیشش مرغ بالین بود از جیشش درین جنت نران بکشته گفتم
 بهر شش

بهر شش که هر حد سفتیم بنرفتی غیر یوسف بر زبانش بنودی غیر او آرام جانش
 در آن دقتی که کج بکیم زنده گشت نه لایق افتد بر دژ کهر گشت ز هر کس نقش یوسف شنید
 بیابش کج بکیم زنده گشت به پیش کج بکیم زنده گشت به پیش کج بکیم زنده گشت
 بدین جیش که بود کار پست شد از بیم زرد که هر شش بدست شد از بیم زرد که هر شش بدست
 بر آن لطف خرم ماند کمر بند خبر کو بان ز یوسف است خبر کو بان ز یوسف است
 گذشت آن گذر هر حد جوش ز یوسف باقی فوت از ره کوش ز یوسف باقی فوت از ره کوش
 کند بر راه یوسف خانه ساز که چون افتد گذر گاهی برایش که چون افتد گذر گاهی برایش
 ز جای پیاده از پا و فیه زمام اختیار از دست داده زمام اختیار از دست داده
 ز این جیش از آب زمانده بنامد فویه از پو برایش بنامد فویه از پو برایش
 کج بایاد از دیر ساز کوه کج بایاد از دیر ساز کوه کج بایاد از دیر ساز کوه
 بر دینش از غرت خبری بر دینش از غرت خبری بر دینش از غرت خبری
 دگر سلطان ز راهی سواره دگر سلطان ز راهی سواره دگر سلطان ز راهی سواره
 نشیند خوش با و در سپاهش نشیند خوش با و در سپاهش نشیند خوش با و در سپاهش
 ز لایق از تنها بکیم کاست ز لایق از تنها بکیم کاست ز لایق از تنها بکیم کاست
 چه موسیقار پر فریاد چه موسیقار پر فریاد چه موسیقار پر فریاد
 چه از آتش اندر دگر رفتی چه از آتش اندر دگر رفتی چه از آتش اندر دگر رفتی

بد و در دین بستی هواله
 جدا بر خواستی از هر بنی آواز
 در آن بنی سینه بوی افتاده خسته

زنجی که بعد از ره نشینی هوای حیات دیدار بینی
 که عمر در پستی کارش ای لب بخت ای قلیه جانم جرات
 ترا عمر بیت کز جانی برستم سپردن شد کوه پیش زدم
 بچشم بازده بنایم سل ز یوسف خنده باشم مانند چو ر
 مراد هیچ وقتی دمقا می بجز دیدار یوسف نیت کاهی
 چه دای کام من دیگر تو دای در بنم با سحیم میند خدی
 چه عمر است اینک بودن ازین به ره نای بود و بودن ازین به
 ز کمر به خاک و خاک میکرد چشمت خورشید خاور آمد
 بر دامن آمد زنجی چون کدایی گرفت از راه یوسف شد نای
 ز دل ناله ز جانی فریاد برداشت زین بر آسمان میشد زهر سویی
 زین بر کوششها میند زهر جایی صهل مرکب لاله جایی
 بجای اند که کس اوله میند ز نوامید دل صد باره کشند
 زنده دلی فغان میکرد میرفت ز راه آتش فغان میکرد میرفت
 و چه غمده یک مشت بنه آورد به پیش آورد آن سکین صم
 که ای سوز سوز عرق جسم بهر لاهی که باشم سوز لاهی
 نزد کمر از تو گویم سنگ بر دل به پیش رود تو چون سجد کردم
 ز کام هر

ز کام هر دلی که دست نشستم تو سنج خواهم از سنج تو رستم
 بکشت این پیش زخم سوز فواره خیل آس شکستش باره باره
 بهارش زان شکست آمد در سقا ز شعلت شکستش چرخ بهر درخت
 تظلم کرده و بر خاک مالید بدرگاه فدای باک نالید
 بنان بنگران است برستان اگر نه عکس تو برت فدای
 دل است کمر عمر خود خراشی وزان پس کنی درت تراشی
 که کوبدیت برت ایند پرست اگر رود درت آوردم فدای
 بطرف خود جفا مینماید مریز خطا کردم خطای من بامریز
 سنانی که هر سنانی از من چو آن کرد خطای من فن ندی
 بر دل نایخ از داغ ناستف بچشم لاله از باغ یوسف
 گرفت از نایک نای بازش سر لاه که با کس است ایند شکست
 بغیرش بند مسکین چنانج نهاد از غنچه خنده و تانج
 برقت از بهت اندام او نش یوسف بجای بکشت این سنج خالاه
 بخلوت خوانیه خاص من آورد بچو لان کا اخلاص من آورد
 دین او بار قبالش به برسم کز ان سنج چرخ نور شمع کرد
 کوشش در دین دامن گیر باشند کلامش لایک این تا شیر باشند
 که در یاد با ای با نفا ای فروغ صبح صادق داد خوان
 شود هر صبح صادق لایق تبار ضرور سلطه دهد یادش تذیر
 ز کام هر

دو نیکو پسران

نام از شاه حسن شاه فاضل

جانش لاسد و کار و کمر شد	ز عمر بیشترم بیشتر شد	و کمره یوسفش گفت ای یکتا خوی
مراد و بکرت کمر است بر کوی	مراد نیست گفتا غیر از بیم	که در خلوت که وحدت نشینم
بروز اندر تمار تو باشم	بشک بر کف با تو باشم	فدام در سایه سر و بلندت
رطب چشم ز لعل تو شدم	نرم جسم دل افکار غم	بکام خنیش بنم یار خود را
بگشت خود که نر مرد است در ام	دام از چشمه سار حشمت غم	چه یوسف این تنم کرد از دوش
ز مایه لبه سینه انگیزد فاموش	نظر بر غیب و نشی انتظاری	جواب و نه به گفتن آری
مبا فرات جبران بود ناخاست	که آواز بر جبهه شیل بر خاست	پام آورد که شش و شش و شش
سلامت میرساند از دبار	که مانع ز لای لای دیدم	دش از تیغ نومید خنیشم
ز موج انگیزی آن بحر کوشش	در آمد بگرختش بشا کوشش	که بگفت بدین از کار آمدن
بتوبالای عرشش عقد بستیم	تو ام عقد پیش کن جاد و بدین	
زعین عطفت باید نظر	شود زانید زان عقبت کهر	
چو فرمایان بر سفاز خداوند	که بند باز لای عقد پیوند	اساس انداخت چش خنیش دانه
نهی دایه بچش اندر میان	نشد و مهر آن ملک از اندام	بخت عذر و حد و جانش نیست
بقانون خلیل دین یعقوب	بر آئین جمیده صورت خوب	ز لای را بقدر خود در آورد
بعقد خنیش یکتا کو هر آورد	نش رفتن بر دمه تا بای	مبارک بود کوش و سپاهی
برسم معذرت یوسف با حجت	به مجلس حاضران لاغر و خا	ز لای لای پیش حش دل نش
		خلوت خوانند

خلوت خوانند خواصش فرستاد	پرستاران همه پیش دویدند	سر و دست همه پیش کشیدند
خروش از جمال دلقه پیش	بزرگش جامه بردند ز پیش	چو پای اوی مردم پیش آرام
بمنه لکاه فود ز هر کس کام	عروس منقاب غنیمت است	ز رافق پرده بر در پیش است
بغیر زنی در سینه فیه ز کارم	چراغ افروز ز کبکی ز انجم	فلک عقد شریا از بر آوجت
شفق با قوت تر با کوه آجیت	چراغ لا شمع شد ز راز	دران پرده چراغ باز پرداز
به خلوت محرم با یام نشند	بروی غیر مشکین پرده نشند	ز لای منظر در پرده خواص
دل او از طبعش جوشه زرقاص	که ای نشند که بر لبه زرقاص	به بیدارت یارب با بخت
شود زین نشند که سیراب باینا	نشیند از دشت این تاب باینا	که بر آب جوشش زانکشت دی
که بکشد از لای نامرادی	که کفتی که منم با و زندارم	که کرد و خوش بدین روز کارم
که کفتی که لطف و دست عمام	ز لطف و دست نومید صرام	در سینه اندیشه خواطر در کشت کش
که خوش بود ای کانا خوش	زنا که دیدم ز در بر فوشت	مید پرده منزل لای راست
ز لای لا نظر چون بر داشتاد	تماشای ویش به در داشتاد	پیرودن بر از خودش از انان نور
ز نور فور غلام سبب شد دور	چه یوسف آن حجت کینیش دید	ز دیدار خود آن چو نیش دید
ز رحمت جلال کشت زرش کرد	کنار خنیش بالین سرش کرد	بسیار خود به خوش آورد بارش
به پندار کشید از خواب نازش	بآن روی کرد و جی بست دید	وز وی بود عمر بزل رمیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا	بنا نقش چمن بر روی زیبا	چه رویه عین مطبوع مقبول

را صد بار از ده دفعه شستن اشک به بین خود که ایست

ز صحن آرایش من طمع دل
 نظر چون یافت بر دیدن قرارش
 بلب یوسف شیرین تر نشکرش
 بدندان کند غاب ترش
 جواب بر خوان وصل او نمکدان
 از آن روگرد اول بوسه لاساز
 منک چون شور خوشی بسته کرد
 دوسعد در میان او کمر کرد
 منت یافت از نایاب کجی
 میا بسته طلب جای بدست
 خواش پیشان سر کل اندام
 نه خاین داده قفلش شکسته
 کمینش کام زرد عرصه نند
 در آخر ترک مائی و منی کرد
 شد اول غرق آخر باغوشه
 ز باد صبح دم با هم رسیده
 چه یوسف کوه ناسفته بلادید
 کل از بسکه شکفته چمنماند
 بر آه جا کمر چه نیز نتفت بود
 ز تو نام منان بر سبده بودم
 ز مهر کس داشتم این نقد پاسبان

که کوه مانند از دست خیانت
 چه یوسف این سخن لایزال بر چه
 ز این به زان چه می جسته از این پیش
 بدل شو فی که پایانه نبودش
 نزد مردم فراید شور مستی
 زهر می خور کمال عشق خیزد
 که آمد در طریق عشق حاد
 که یک سر خود در مورد عشق
 به باز چه کرد چاره سازی
 بیای عشق خوانی
 ای که دیدار کج بیدار
 است سفر کرد
 در خیال او بسته بود
 در کمال است و افشا
 در کمال است و افشا

در حد بار از جیتغ بهم خوردم
 شنیدم خود از آتش مهر بر مهر
 بگفت آرد لیه مغد و میدان
 بجاها در در کشم در میان نبودش
 شکیبای نبود از تو چه من
 کجی معشوق با عاشق کشید
 بعد از آنکس که ز در عاشق کام
 که نامد بر سرش معشوق عاشق
 بطیفی در که لعبت باز بودی
 بنود باز پیش خبر عشق بازی
 چو در چو رست رات و نیست
 بدام عشق یوسف کند گرفتار
 ز شهر خود بستر یوسف آمد
 با مقید وصال او بسته بود
 در از بر سینه بنیاد جوان شد
 قید و فانی ز بخت نایب
 نشسته چنان محرم

بنویس از قتی تسلیم کردم
 بدد گفت ای مجلس از حور عین پیش
 که من بودم بدر و عاشق زار
 نترس که بدیای خوبی که است
 بکشد اما ان عفو بر بد من
 به معشوقی بر آمد آخوش نام
 زانی لاجه حدی بود در عشق
 به عشق لعبت و مس از بودی
 در لعبت که پیش هم نشاندی
 ره رسم نشسته خواست داشت
 هوای ملک خود از دل بدر کرد
 ز بهر خود نه بهر یوسف آمد
 به پیر در غمناکی وی افتاد
 بهر او آرام جانش نه
 چه حد قش بود بیرون از نهایت
 که می آمد از آن دل سر میشستم

۵۴

والتاريخ المذكور في سنة ١٢٠٠

چنان ز دل آید دل فرست
لبش بر لب خنجر روی بر روی
و بی زدی بر زنجیر پرده بخت
که یوسف در آن چو زهرم کرد
چه خورشید حقیقت گشت طالع
ز هر چه تا کمرش بود برب
چو دست از قفا در دامن او
در بدم پیش ازین بر این ز
درین کار از تفاوت بر رسم
و در آن بیت درش از زده کی دید
چه کاغذ اسماء فیروزه خشتی
نهندش بر دکان و نظر وقف
ز عانی غم فضا بشنیم بر دور
چال از دور و درون خواند سایه
هرش خبی از آن مرغانش نشسته
ز زلفی ز لعل ناب لختی

کبریا سعت نماد از و شکستش
زین گشت طرب با آردادی
ز فوزش حقیقت بر تو بر یافت
بی دروخته عشق حجازی
نمادش پیش بدیع مانع
شبی از چنگ یوسف شد گریبان
ز دستش چو کشید بر این او
تو هم بر این نم اکنون دریدی
به بر این در یاس بر اسم
بنام او ز زکات زشت
زمین از لطف وضع او بختی
نور و زخماش نور خشت نایان
مقوس طاقها چون ابر و حور
و مبد زار ملک بختان
و لیکن از نوا منف رسد
و حد نقش بر رخسار می

بهر دوا طرش گشتی رخ جوی
بایش و مبدیم حاجت فادی
چنان فور شد بر و راستیم کرد
گذشتش عمر در مانع کدازی
گشتش حقیقت در ویرا و کشت
خلاصی حبت از واقفان خیرال
نیز از کشت اکرم بر قشاد
بیادش کنه منم رسیدی
چو یوسف در یوسف
نه کاش نه عباد خواند
چو از نقش نگار از قفا
ز عانی غم فضا بشنیم بر دور
چال از دور و درون خواند سایه
هرش خبی از آن مرغانش نشسته
ز زلفی ز لعل ناب لختی